

من در کنار پدر و مادر و خواهرم، نفر ایستاده هم پسر عمه من است



گفت‌وگوی «جوان» با فرزند جانباز شهید مهدی محمد زمان منفردی که سال‌ها تاوان عاشقی‌اش را داد

مادر بادل و جان کنار پدر جانبازم ماند

مادر فکر می کرد پدر همچنان فرصت خوب شدن دارد

■ صغری خیل فرهنگ

«هیچ‌گاه ندیدم مادر گله یا شکایتی کند، حتی یک بار هم پیش نیامد منت بگذارد یا ناراحتی‌اش را به ما نشان دهد. همیشه با دل و جان کنار پدرم ماند و هیچ‌وقت نگرفت خسته شده یا سستش است. او حتی وقتی پدرم به اکسیژن نیاز داشت، خودش کیسول اکسیژن را روی دوشش می‌انداخت و می‌برد تا برایش اکسیژن بگیرد. آن زمان هنوز امکانات برای جانبازان شیمیایی کامل نبود و باید برای پر کردن کیسول اکسیژن به جاهای مختلف می‌رفتند. کیسول اکسیژن سنگین است، نمی‌دانم مادر با آن چته ریزی که داشت، چطور آن را حمل می‌کرد. رابطه پدر و مادرم سرشار از عشق و فداکاری بود. تحمل جانبازی و بیماری پدرم واقعاً سخت بود، اما مادرم همیشه با عشق و صبر کنارش بود و هیچ‌وقت نگذاشت تلخی‌ها و سختی‌های پر زندگی‌مان غلبه کند.» اینها تنها بخش‌هایی از واگویی‌های محمد محمدزمان منفردی فرزند جانباز شهید مهدی محمد زمان منفردی است. قرارمان برای روایت‌از سیره و سبک زندگی شهید مهدی محمد زمان منفردی همکلامی با همسر جانباز بود، اما طایفه کسانی‌زادگان همسر شهید در دسترس نبود که بخواند همه روزهای همراهی و ۲۰ سال ابتار و فداکاری‌اش را خط به خط برای ما مرور کنند. محمد منفردی، اما به خوبی راوی روزهای جهاد و شهادت پدر و همراهی مادرش شد. با هم بخوانیم.

شاگردی چون شهید طیب حاج رضایی

اگر بخوایم از پدرم برایتان بگویم، باید ابتدا به پدربزرگم، مرحوم نصرت‌الله منفردی و به تربیت قرآنی ایشان اشاره کنم. پدربزرگم با ایمان و اخلاق مثال‌زدنی‌اش بهترین عاقبت را برای فرزندان‌ش رقم زد. او پیش از انقلاب و بعد از آن، کارگر یک کارخانه بود و زندگی متوسطی داشت. عاشق قرآن و آموزه‌های دینی بود و همیشه تلاشی می‌کرد این عشق قرآن به دیگران هم منتقل کند. پدربزرگم فردی مؤمن و متدین بود که به صورت خودجوش به محله‌های اطراف می‌رفت و در مساجد و هیئت‌های کوچک به مردم قرآن و تفسیر قرآن آموزش می‌داد. این سبک زندگی و تربیت قرآنی، تأثیر عمیقی بر فرزندان‌ش گذاشت و بهترین عاقبت بخیری یعنی شهادت نصیب دو پسرش محسن و مهدی محمد زمان منفردی شد. پدربزرگ حتی به

کسانی که در محل به عنوان لات و پهلوان شناخته می‌شدند، قرآن یاد می‌داد و آنها را با مفاهیم دینی آشنا می‌کرد. او با همین کارش باعث شد خیلی‌ها به سمت انقلاب و مسائل دینی جذب شوند. پدربزرگ صدای بسیار زیبایی داشت و افراد معرفوی مثل شهید طیب حاج رضایی که نامش برای خیلی‌ها آشناست، از شاگردان او بودند. پدر و عموی من هم همیشه همراه پدربزرگ بودند و در کنار یادگیری قرآن، روایت‌ها و مفاهیم قرآنی را هم یاد می‌گرفتند. بعد از آن خودشان هم این آموزه‌ها را به دیگران آموزش می‌دادند و سعی می‌کردند تأثیر مثبتی روی اطرافیان‌شان داشته باشد.

«کوچه نقاش‌ها» و بچه‌های داش مشتیی

بعد از انقلاب و فعالیت‌های انقلابی جسته و گریخته‌ای که این دو برادر یعنی عمو محسن و بابا مهدی داشتند وارد بحث جنگ شدند. بابا مهدی ابتدا وارد کمیته شد و کمی بعد به سپاه ملحق و با آغاز جنگ پدر را همی میدان جنگ شد. عمو محسن هم همینطور، او هم به جبهه اعزام شد. عمو محسن که سال اول جنگ شهید شد، همیشه به پدرم سفارش می‌کرد: «مهدی، هیچ‌وقت از سپاه بیرون نیا و کارت را هانکن». بعد از شهادت و مفقودالاتری عمو، پدرم با انگیزه بیشتری راهش را ادامه داد.



شهید مهدی منفردی نفر اول نشسته در جلوی تصویر در کنار همسر و مادرش

هم با او رفت‌وآمد می‌کردند. هنوز هم بچه‌های محل از مهربانی و خوش اخلاقی پدرم یاد می‌کنند. چند روز پیش یکی از اهالی محل می‌گفت: «محمد، پدرت مردی بود که همه را با هم آشتی می‌داد و دوستی بین‌شان برقرار می‌کرد.» او هیچ‌وقت دنبال چشم و هم‌چشمی، حرف و حدیث یا غیبت نبود.

دوستانش همیشه از شوخ‌طبعی و روحیه خوب پدرم در جبهه تعریف می‌کردند. می‌گفتند حتی وسط عملیات هم شوخی می‌کرد و همه را می‌خنداند تا روحیه‌شان حفظ شود و کسی ناامید نشود. پدرم با شوخی و خنده سعی می‌کرد حال و هوای سخت جنگ را برای دوستانش قابل تحمل‌تر کند.

از یک تاصد بشمار، بابایت می‌آید!

پدر بارها به جبهه اعزام می‌شد و معمولاً مدتی در جبهه بود، بعد برای مدت دیگری به خانه برمی‌گشت و دوباره اعزام می‌شد. این رفت‌وآمدهایش ادامه داشت تا زمانی که در عملیات کربلای ۵ در منطقه سلیمچه در سال ۱۳۶۵، دچار جراحات شیمیایی شد. مادر تعریف می‌کرد وقتی پدرتان از جبهه به خانه می‌آمد، گاهی بوی عییبی از لباس‌ها و وسایلش به مشامم می‌رسید، هوایی که غیرعادی بود و باعث می‌شد من شش‌کنم که شاید پدرتان به مواد شیمیایی آلوده شده‌است.

وقتی پدرم جبهه بود و من دل‌تنگش می‌شدم، مادرم برای اینکه آرامم کند، می‌گفت: «محمد، از یک تاصد بشمار، بابایت می‌آید.» من هم در عالم بچگی شروع می‌کردم به شمردن، اما گاهی یکی دو روز می‌گذشت و پدرم برنمی‌گشت، وقتی می‌پرسیدم چرا نیامد، مادرم می‌گفت باز به‌شمار.

آن شب عجیب و تلخ

تا پیش از آن شب تلخ و دردناک ما هیچ شناختی نسبت به یک جانباز شیمیایی نداشتیم. درد بود و سختی، اما پدر اهل بروز دانش نبود. این را می‌توانستم به خوبی حس کنم، اما یک شب اتفاق عجیبی افتاد. فکر می‌کنم کلاس چهارم دبستان بودم. آن شب همه خوابیده بودیم که ناگهان پدرم از خواب پرید، دودید سمت پنجره و با صدای بلند فریاد زد: «خفه شدم! دارم خفه می‌شوم! ای خدا این دیگر چیست؟» صدایش آن قدر بلند بود که حتی همسایه‌ها هم بیدار شدند و آمدند ببینند چه اتفاقی افتاده‌است؟!

پدرم می‌گفت نمی‌تواند نفس بکشد و این اولین نشانه جانبازی پدر قهرمان من بود. بعد از آن دیگر به این حملات و نفس‌تنگی‌های سختش عادت کرده بودیم. مثلاً در یک ماه چهار یا پنج بار. پدربزرگم می‌گفت مهدی، باید بری دکتر، اما پدرم اصلاً جدی نمی‌گرفت. تا یک روز که حالش خیلی بد شد و صورتش سیاه‌شده بود و دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. آن موقع بود که فهمیدیم مشکل پدرم به دلیل عوارض شیمیایی جنگ است. تقریباً سال ۱۳۷۱ یا ۱۳۷۵ بود که این رفت و آمدن‌ها به دکتر شروع شد. دکتر هاوول گفتند حساسیت به است نمی‌دانم شما کتاب «کوچه نقاش‌ها» را خوانده‌اید یا نه! در این کتاب که خاطرات «آقای سیدابوالفضل کاظمی» به رشته تحریر در آمده دربار پدرم و دیگر هم‌زمان‌شان خاطراتی روایت شده‌است. حتی تصویر پدر در میان تصاویر مندرج در این کتاب دیده می‌شود. این کتاب واقعیت‌های زیبایی از رفقت و ایثار بچه‌های گردان مشمر را نشان می‌دهد. همان‌هایی که در کوچه نقاش‌ها زندگی می‌کردند. اغلب شیطان، شرور و داش مشتیی بودند. اما وقتی زمان جنگ شد، خیلی‌هایشان به جبهه رفتند و شدند رزمنده‌های خط‌شکن و با مرام. مثلاً شهدایی چون شهید حسین طاهری، شهید کاظمی و خیلی‌های دیگر...

مردمی بود و میهمان نواز

پدر من آدم بسیار شوخ‌طبع، مردمی و میهمان‌نوازی بود. من هم سعی کردم این خصلت پدر را به خوبی به ارث ببرم. او دوست داشت همیشه خاتمان پر از میهمان باشد. مادرم همیشه تعداد زیادی شش‌باق و وسایل پذیرایی می‌خرید تا برای میهمان‌ها کم نیابوریم. یکی از خواسته‌های قلبی پدرم این بود، خانه‌اش بزرگ باشد تا بتواند همه فامیل و آشنا را به هر بهانه‌ای دور هم جمع کند. همیشه سعی می‌کرد فضای خاتمان گرم و صمیمی باشد. یکی از کارهای ثابت پدرم این بود که هر سال در روز شهادت حضرت زهرا(س)، مراسم فاطمیه را در خاتمان برگزار و همه اقوام را دعوت می‌کرد. او همیشه به من می‌گفت: «محمد، همه فامیل را دعوت کن، هر سال حتماً ولیمه بده.» این کار باعث می‌شد فامیل بیشتر دور هم جمع شوند و صمیمیت بیشتری بین ما باشد. شاید جنگ از نظر روحی روی پدرم تأثیر گذاشته بود و گاهی از او تن‌دی می‌دیدم اما با مردم همیشه خیلی مهربان و دلسوز بود. حتی با فامیل‌هایی که سختگیر بودند و کمتر با دیگران کنار می‌آمدند، پدرم رابطه خوبی داشت و آنها

درد بود و سختی، اما پدر اهل بروز دادنش نبود. این را می‌توانستم به خوبی حس کنم. اما یک شب اتفاق عجیبی افتاد. فکر می‌کنم کلاس چهارم دبستان بودم. آن شب همه خوابیده بودیم که ناگهان پدرم از خواب پرید، دودید سمت پنجره و با صدای بلند فریاد زد: «خفه شدم! دارم خفه می‌شوم! ای خدا! این دیگر چیست؟» صدایش آن قدر بلند بود که حتی همسایه‌ها هم بیدار شدند و آمدند ببینند چه اتفاقی افتاده‌است؟! پدرم می‌گفت نمی‌تواند نفس بکشد و این اولین نشانه جانبازی پدر قهرمان من بود. بعد از آن دیگر به این حملات و تنگی نفس‌های سختش عادت کرده بودیم



همسر جانباز شهید مهدی محمد زمان منفردی

مادر هیچ‌وقت خسته نشد، اما حالا که سال‌ها گذشته‌است، آثارش را می‌بینیم. هم از نظر روحی آسیب دیده‌است و هم از نظر جسمی. با این حال هنوز هم اگر با او صحبت کنید، می‌بینید چقدر با عشق و صبر از آن روزها یاد می‌کند. شب ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۵ شبی است که پدرم شهید شد. مادر با اینکه می‌دانست حال پدرم خیلی بد است، اما همیشه امیدوار بود خوب شود. پدرم فقط ۴۴ سال داشت و مادرم فکر می‌کرد هنوز پدر فرصت خوب شدن دارد. پدرم بعد از سال‌ها دوری از برادرش شهید محسن محمدزمان منفردی نهایتاً در قطعه ۵۰، ردیف ۷۳، شماره ۷ جای گرفت



شهید مهدی محمد زمان منفردی در کنار پدر و مادرش

بعضی وقت‌ها معلوم می‌شد طرف اصلاً جبهه نرفته و فقط ادعا می‌کند. همچنین وقتی کسی درباره انقلاب یا جنگ حرف بدی می‌زد، پدرم واقعاً ناراحت می‌شد. می‌گفت: «این همه جوان را من با چشم خودم دیدم که برپر شدند. خیلی‌ها تپیم شدند، پدر و مادرها دق کردند یا دیوانه‌ها شدند، بچه‌ها تکه تکه شدند و هنوز خیلی مادرها چشم‌انتظار بچه‌هایشان هستند.» پدرم واقعاً دلش برای این سختی‌های سوخت و دوست‌داشت کسی زحمت‌ها و فداکاری‌های آن دوران را ناندایده بگیرد.

پدرم عشق به شهادت داشت و همیشه دلش برای رفقای شهیدش تنگ می‌شد. خیلی وقت‌هایی گفت دوست دارم بروم پیش برادرم محسن، چون خیلی دل‌تنگ‌شان بود. از وقتی فهمید جانباز شده‌است و حالش خوب نیست، بیشتر از قبل آرزوی شهادت می‌کرد و دوست‌داشت مثل دوستان شهیدش مثل حسین طاهری و دیگر رفقای نزدیک‌ش شهیدان من، پدرم را پیش آنها ببرد. **کجا پیدا‌ی شهیدان خدایی، بلاجویان دشت کربلایی...** یک خاطره جالب هم از آهنگ «کجا پیدا‌ی شهیدان خدایی، بلاجویان دشت کربلایی...» دارم. این خاطره مربوط به دوران کودکی‌ام است. خاطره خانه مادر بزرگ و پدربزرگم، مادر و پدری که سال‌ها چشم‌انتظار آمدن نشانی از عمویم محسن بودند. عمو محسن سال ۱۳۶۱ به شهادت رسید و مفقودالات‌شد.

مادر بزرگم معمولاً جلوی بالکن خانه می‌نشست و پدربزرگم هم کنارش بود. آن موقع‌ها منتظر بودند تا خبری از پیکر عمو محسن برسد. همه فکر می‌کردند شاید زنده باشد و برگردهد، چون هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً چه اتفاقی برایش افتاده‌است. همین دل‌تنگی و انتظار، فضای خانه را همیشه غمگین و پر از حسرت کرده بود. همیشه هم این آهنگ پخش می‌شد که می‌گفت کجا پیدا‌ی شهیدان خدایی، بلاجویان دشت کربلایی...

این آهنگ حس خاصی داشت و هر بار که می‌شنیدم، دلم می‌سوخت. پدربزرگ و مادر بزرگ، کیسه‌های کوچک پر از سکه‌های دوزاری و نقل را آماده می‌کردند و آنها را در کمد می‌گذاشتند. من و خانواده می‌پرسیدیم اینها برای چیست؟ پدرم می‌گفت برای وقتی است که عمویت بیاید. هر بار که خبری از اسرا می‌شد، پدر و مادر بزرگم به کوچ و خیابان می‌رفتند تا شاید عمویم بین اسرا باشد.

گاهی تا نیمه‌شب منتظر می‌ماندیم و مادرم می‌پرسید نیامد؟ پدرم هم می‌گفت نه، نیامد. اگر عمویم بین اسرا نبود، پدربزرگ همه نقل‌ها را روی سر زاده‌ها می‌پاشید. این اتفاق ه‌راز چندگاهی تکرار می‌شد. این خاطرات را خودم به چشم دیدهام و همیشه در ذهنم مانده‌است.

ما معنای واقعی چشم‌انتظاری را لمس کردیم. همه این حس‌ها را از نزدیک دیده و تجربه کرده‌ایم. گاهی

منتظر یک زنگ تلفن بودیم، یا اینکه کسی بیاید و خبری برایمان بیآورد. حتی خانه را عروس نمی‌کردیم، چون می‌ترسیدیم اگر عمویم برگشت، خانه را پیدا نکند. خانه عمو و مادر بزرگ یکجا بود. عمو محسن تازه از دواج کرده بود وقتی رفت و برگشت، زن عمو به خانه مادرشان رفت و خانه عمو خالی ماند.

من بچه بودم و خیلی از این دل‌تنگی‌ها را نمی‌فهمیدم، اما هر وقت مادر بزرگم دستم را می‌گرفت، حس می‌کردم دلش برای عمو تنگ شده‌است. بعضی وقت‌ها می‌دیدم که می‌رود و در خانه را باز و بیرون را نگاه می‌کند، انگار هنوز امید داشت عمویم برگردد. بعدها که بزرگ‌تر شدم، تازه فهمیدم معنی واقعی این دل‌تنگی و چشم‌انتظاری چیست.

مادر بزرگم گاهی از عمو محسن تعریف می‌کرد. مثلاً می‌گفت اینجا که می‌خواید، با لباس‌هایش را به ما نشان می‌داد. می‌گفت عمویم می‌آمد آشپزخانه، ظرف‌ها را خودش می‌شست و بعد با دستمال خشک می‌کرد. با می‌آمد بالکن می‌ایستاد و بیرون را نگاه می‌کرد. ۱۶ اردیبهشت ۱۳۷۷ بود که این چشم‌انتظاری به پایان رسید و پیکرش را برای خانواده آوردند.

هم‌رز در جهاد سازندگی

مادر از خواستگاری پدر و ازدواج‌شان هم برانم صحبت کرده‌است. از خواستگارهای مختلفی که اصلاً به دلش نبودند و علاقه‌ای به آنها نداشت. پدربزرگم اصرار به ازدواج داشت اما مادرم نمی‌پذیرفت. تا اینکه او پدرم را در مسجد می‌بیند. میان همان فعالیت‌های بسیجی و هیئتی‌شان. وقتی هم‌دیگر را دیدند و از هم خوش‌شان گفت، خانواده پدر برای خواستگاری آمدند اما پدربزرگ مخالف بود و می‌گفت آقا مهدی فقط یک موتور دارد و بس، تازه ۲۲ سال‌ش است و پاسدار است. اما مادرم می‌گفت دنبال پول نیست و دوست دارد خودش زندگی‌اش را بسازد. بعد از آمد و شدهای فراوان نهایتاً با هم عقد کردند. فضای مذهبی و صمیمی که با هم داشتند باعث شد همیشه همراه و همدل باشنند، مخصوصاً در دوران جهاد سازندگی و فعالیت‌های اجتماعی. هر دو در امورات جهاد سازندگی همراه هم بودند و به قول مادر، هر چه از یادم برود، خاطرات آن روز هرگز از یاد نمی‌رود. پدر علاوه‌بر کار در سپاه به کارهای دیگر هم مشغول می‌شد تا زندگی‌اش را اداره کند. از بچگی یادم است مادرم همیشه پشتیبان پدرم بود. هم از نظر روحی و هم از نظر اقتصادی خیلی به او کمک می‌کرد.

یک عشق الهی و ماورایی

مادر در مدت بیماری و دوران سخت جانبازی پدر که ۲۰ سال طول کشید، همیشه با صبر و محبت کنار پدرم بود. هیچ‌گاه ندیدم او گله یا شکایتی کند، حتی یک بار هم پیش من نیامد منت بگذارد یا ناراحتی‌اش را به ما نشان دهد. همیشه با دل و جان کنار پدرم بود و هیچ‌وقت نگرمت خسته شده یا سستش است. او همیشه بدون هیچ توقع و منتی از پدرم مراقبت می‌کرد. حتی وقتی پدرم به اکسیژن نیاز داشت، خودش کیسول اکسیژن را روی دوشش می‌انداخت و می‌برد تا برایش اکسیژن بگیرد. آن زمان هنوز امکانات زیادی برای جانبازان شیمیایی کامل نبود و باید برای پر کردن کیسول اکسیژن به جاهای دردها مثل کربیم خان یا مراکز مخصوص می‌رفت. کیسول اکسیژن سنگین است، نمی‌دانم مادر با آن چته ریزی که داشت، چطور آن را حمل می‌کرد و هیچ‌وقت هم گله نمی‌کرد. پدرم دق بلندی داشت، حدود ۱۹۰ سانتی‌متر و چهارسانه بود. با این عیکل و وزن، مادرم باید او را جابه‌جا می‌کرد و کمکش می‌کرد تا بلند شود. رابطه پدر و مادرم سرشار از عشق و فداکاری بود. تحمل جانبازی و بیماری پدرم واقعاً سخت بود، مخصوصاً وقتی دردها داشت می‌گرفت، مادرم همیشه با عشق و صبر کنار پدرم بود و هیچ‌وقت نگذاشت تلخی‌ها و سختی‌ها بر زندگی‌مان غلبه کند. او در سخت‌ترین لحظات، سعی می‌کرد فضای خانه را شیرین نگه دارد تا من و برادر و خواهرم دوزان نبینیم.

وقتی دوران مجروحیت پدرم شروع و حالش بدتر شد، فقط مادرم بود که کنار او می‌ماند. هیچ‌کس دیگر نمی‌توانست این شرایط سخت را تحمل کند. گاهی یک ماه کامل پدرم در بیمارستان بستری بود و مادرم هم همانجا کنارش می‌ماند. ما دل‌مان برای مادرم تنگ می‌شد و به بیمارستان می‌رفتیم تا او را ببینیم. مادرم به خاطر مراقبت از پدرم خیلی بی‌خوابی می‌کشید. وقتی من به بیمارستان رفتم، می‌فتم می‌دیدم مادرم چقدر با دقت و نگرانی کنار پدرم نشسته و مراقبش است. واقعاً خودم فکر می‌کنم این عشقی که مادرم به پدرم داشت، نمی‌توانست حتی لحظه‌ای از پدرم جدا شود، این قدر دوستش داشت.

یادم است بعضی شب‌ها که حال پدرم بد می‌شد و مثلاً می‌گفت تشنه‌ام یا هوس هندوانه کرده‌ام، مادرم نصف شب تنها می‌رفت و برایش هندوانه یا دارو می‌خرید. الان که به این کارها فکر می‌کنم، برایم باور کردنی نیست. با خودم فکر می‌کنم این عشقی که مادرم به پدرم داشت، یک عشق الهی و ماورایی بود. کمتر کسی می‌تواند این‌طور عاشقانه و بی‌منت از کسی مراقبت کند. حتی در خانواده‌های معمولی، اگر یکی مریض شود، بعد از مدتی همه خسته می‌شوند و حوصله‌شان سر می‌رود اما مادرم هیچ‌وقت خسته نشد و همیشه با عشق و علاقه کنار پدرم ماند. مادرم همیشه می‌گفت این همه سختی و دوندگی خسته نمی‌شدم. جالب اینجاست که واقعاً هم هیچ‌وقت خسته نشد، اما حالا که سال‌ها گذشته‌است، آثارش را می‌بینیم. هم از نظر روحی آسیب دیده‌است و هم از نظر جسمی. با این حال، هنوز هم اگر با او صحبت کنید، می‌بینید چقدر با عشق و صبر از آن روزها یاد می‌کند.

تا شب ۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۵، رسیده‌شبی که پدرم شهید شد. مادر با اینکه می‌دانست حال پدرم خیلی بد است، اما همیشه امیدوار بود خوب شود. پدرم فقط ۴۴ سال داشت و مادرم فکر می‌کرد هنوز فرصت خوب شدن دارد. پدرم بعد از سال‌ها دوری از برادرش شهید محسن محمدزمان منفردی نهایتاً در قطعه ۵۰، ردیف ۷۳، شماره ۷ جای گرفت.